

هاتف آزاد

تازه‌وارد

نمایشنامه



تازه وارد

نمایشنامه

هاتف آزاد

نویسنده: هاتف آزاد

ناشر: انتشارات پینار

صفحه: ۱۰۰ ریخته حسینی

ناظر چاپ: معصومه رضایی

لیتوگرافی: آیکان

سال و نوبت چاپ: ۱۳۸۹ - اول

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۶۱۶-۴۹-۱

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

تیراژ: ۱۰۰۰

آزاد هاتف ۱۳۴۲ -	سرشناسه
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه هاتف آزاد	عنوان و نام پدیدآور
کرچ: پینار، ۱۳۸۹.	مشخصات نشر
ص: ۱۷۶	مشخصات ظاهری
۹۷۸-۶۰۰-۵۶۱۶-۴۹-۱	شابک
فنی:	وضعیت فهرست نویسی
نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴	موضوع
PIR۷۸۳۷/۳۱۲۵۲ ۱۳۸۹	رده بندی کنگره
۸۵۲/۶۲	رده بندی دیویی
۱۹۹۸۸۶۹ :	شماره کتبشناسی ملی



و خداوندی

که گفت: دور باد از من آنکه ناامید است. آنکه تنبل است.
حسود از آدمیان نیست، نابود باد آنکه مغرور و خودپسند است،
و نفرین کرد ظالمین راه و ابلیس را به رحمت خویش مهلت داد.
شاید باز گردد—
علی و نینو (رومان) قوربان سعید / خاضیر یان: سعید موغانلی



تازه وارد

مجموعه شش نمایشنامه

داستان مختومه

قتل سال

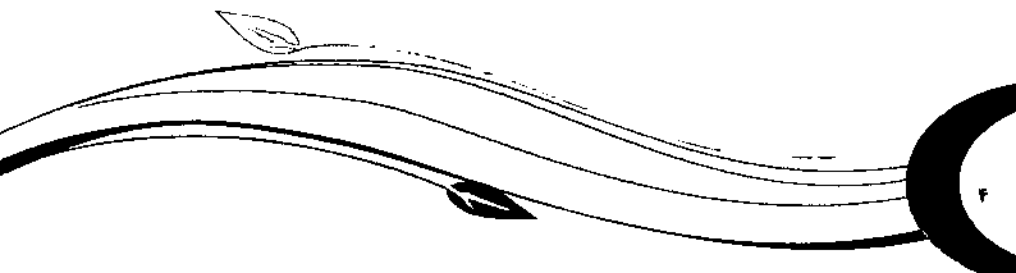
گشتی ورسای

قصه نرگسی

تازه وارد

عارف جوان

www.ketab.ir



فهرست

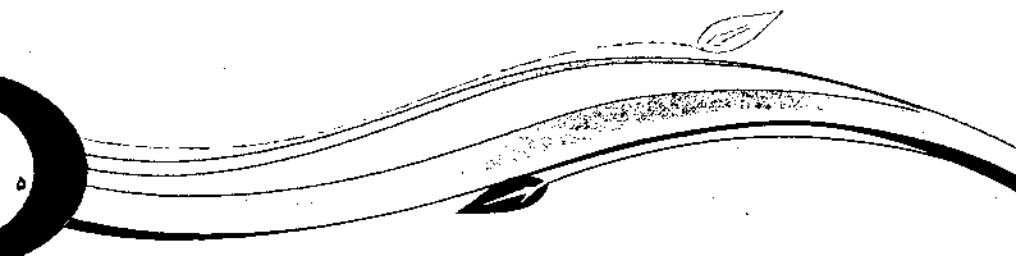
صفحه

عناوین

۷	مقدمه
۳۶	تقدیم به

نمایشنامه‌ها

۳۸	داستان مختومه
۹۳	قتل سال
۱۳۷	قصه نرگس
۱۶۴	تازه وارد
۱۸۲	عارف جوان



خدای ماهی‌ها من ارباب همه هستم!

بعضی مواقع به خودم می‌گویم من عاشق تئاترم، چرا تئاتر؟ اصلاً از کجا شروع شد؟ شاید پدرم منتقد بزرگ، بی‌نظیر و استاد مسلم تئاتر بود و مادرم نویسنده یا کارگردان نامی تئاتر جهان، صبحانه تم می‌خوریم و نهار میزانشن و شام توی کلاس طراحی تئوری یا جلسه ایرادیابی شاهکارهای نمایشنامه نویسی دنیا، به سرو کله هم می‌پریم و به بحث‌های بسیار دقیق می‌پردازیم. شاید آبا و اجداد من بنیانگذاران تئاتر در شرق بوده‌اند، دایی و خاله‌هایم تئورسین‌های بزرگ تئاتر و عمه و عموهایم رابط تئاتر کشور با تئاتر جهان، که ترجمه شاهکارهای جهانی را به عهده دارند. شاید مادرم وقتی در یک جشنواره فوق بین‌المللی در برابر میلیون‌ها تماشاگر داشت نقش بسیار مهم و کلیدی توی صحنه را با تبحری فوق‌العاده و قدرتی حیرت‌انگیز اجرا می‌نمود، در حالی که تمام تماشاگران از حیرت بیهوش افتاده بودند، مرا به دنیا آورد. یا شاید مرا به قنداقی از پارچه‌های دست‌نوشته شکسپیر پیچیده بودند، یا شاید اونیل توی گوش من وردهای نویسنده‌گی را خوانده است، یا شاید دامود بزرگ با قدرت هیپنوتیزم هرچه اطلاعات کمرشکن تئاتری که داشته و در طول زندگی با زحمتی دیوانه‌کننده به دست آورده است را به من انتقال داده است. یا شاید از طرفی هم نمی‌دانم، شاید شهر ما فعالترین شهر دنیا در زمین تئاتر و نمایش است، انقدر تئاتر و انقدر بزرگان تئاتر هست که آدم نمی‌داند به تماشای تئاتر بنشیند یا به تماشای بزرگان تئاتر. توی شهر هم کافیست بگویند که فلانی کارگردان نامی دنیا با فلان

گروه هنری، نمایشی بس تاریخی به روی صحنه خواهند برد، مگر آن روز مردم می‌خوانند، می‌آیند و چندتا چندتا بلیط می‌خرند حتی برخی بلیط‌ها را می‌خورند که نکند گمش کنند و از چند شب مانده به ساعت اجرا، به صف می‌ایستند. انقدر نمایش اجرا می‌شود که حتی اگر شبانه روز یک نفر به جای ۲۴ ساعت ۱۰۵ ساعت باشد، نمی‌تواند تمام تئاترهای قدرتمند که یکی از یکی هیجان انگیز تر و وحشتناکتر (از حیث علمی و فنی بودن) است را ببیند و سرانجام نیز به خاطر عدم موفقیت در تماشای فلان شاهکار نمایشی جهان تصمیم به خودکشی می‌گیرد یا در حالت خوشبینانه تر در بیمارستان بستری می‌شود. اصلاً انقدر طرفداران تئاتر شهر ما متعصب و آگاهند که هر روز چند نفر از شدت ضعف روی صندلی‌های آمفی تئاترها جان خود را از دست می‌دهند، چرا که حاضر نیستند تحت هیچ شرایطی سالن آمفی تئاتر را حتی برای خوردن غذا ترک کنند. یا شاید ...

از سال ۸۴ که پا به عرصه نمایش گذاشته‌ام، تا به امروز (۸۸)، توی شهر خودم سه تا تئاتر بیشتر ندیده‌ام. آنهم تئاتری که زاده فکر چند شهرستانی نچندان آشنا به تئاتر کشور بود چه رسد به جهان. دسته‌ای خسته از درگیری‌های مقام و منسبی و خط و نشان کشیدن‌های غیر متعارف داخل جمع خودشان، که الحق و الانصاف بعد این همه ادعا، واقعا خفه کننده است. نمی‌دانم چرا هنرمندانی که بیرق نجات دنیا یا همی‌دانم ادعای آسمان پاره کن «راه انداختن موج روشنفکری»، «ایجاد جامعه نوین فرهنگی»، «یا جمع کردن بساط هر چه مربوط به سنت است» و ... را دارند و اصلاً دارند گلو پاره می‌کنند که «مردم باید دنبال روی ما باشند»، که «ماها نمونه ایم»، که «پایه فرهنگیم» و ... در میانشان عده‌ای انقدر راحت، بسان اوضاع زوار در رفته دوران شاهنشاه، عربده کشان چاقو می‌کشند و هم قطاران را با پاره پوره می‌کنند و کنار می‌گذارند! که چه؟ که من ارباب ...

پدرم بازنشسته سپاه بود. سال ۶۱ حتی قبل آنکه متولد شوم، مجروح

شده بود. مهر سال ۸۱ که من ۱۷ سالم بود، به خاطر جراحات جنگی دار فانی را وداع گفت و رفت. و مادرم معلم ابتدایی است که سال ۸۷ بازنشسته شده است. آن از پدرم که با همان چند جمله هم معلوم می شود اهل تئاتر نبود، جز در مراسمات خاصی که از طرف بنیاد جانبازان تدارک دیده می شد و تقریباً بدون استثناء تئاتر طنزی که بصورت فلبداهه کار می شد برایشان نمایش داده می شد، سر و کاری آنچنانی با تئاتر نداشت. نمایشهای طنز فلبداهه هم هرچه قدر زیبا و شیرین باشد، هر چه هست می دانیم که تئاتر نیست. مادرم هم به تمامی معانی مادری ایرانی، نجیب، حساس، ساکت و جدی است. مادری که اعتقادات عمیق دینی دارد، آن از پدر، و مادر هم که هیچ اطلاعی از تئاتر ندارد. فقط دعا می خواند و از خدا موفقیت را آرزو می کند. او حتی فرق نمایش و فیلم را نمی داند، چه رسد به بحث های عمیق تئاتری که من هم تا به حال وارد آن نشده ام. چیزی که از توانایی من نیز خارج است و مختص بزرگان این عرصه است.

چطور وارد این عرصه شدم؟ عرصه ای که با کمک بزرگان خون دل خورده بسیاری جان گرفته و هنوز با قدرت و با وجود همه مشکلاتی که چنان کرم از درون نابود می کند به راه خود ادامه می دهد. بگذریم، اما خوب است بشنوید از آن روز به بعد که عضو انجمن تئاتر شهر خودمان شدم:

در تمام این مدت فقط یک چیز می دانستم که به سینما علاقه دارم. این علاقه از کجا شروع شد؟ اهل سینما نبودم، چطور که خانواده ام نبود! همه اش چند فیلم انگشت شمار دیده بودم که آنهم یا به دعوت سازمانهای دولتی بود، یا به همت مسولان مدرسه. اینکه بنشینیم و خانوادگی تصمیم بگیریم که برویم سینما، یا اینکه من دزدکی به تماشای فیلم بروم چیزهایی هستند که در عمرم ندیده ام. ۱۴ ۱۵ سالم بود. آن روزها قبل جشنواره فیلم فجر یا شاید بعد از آن، شبیکه یک فیلم های کوتاهی که نمی دانم بر چه اساسی انتخاب می شد را پخش می کرد. یادم نمی رود. ساعت ۱۱۱۰ شب

بود. اعضای خانواده داشتند بساط خواب پهن می کردند که بخوابند. من موقع خاموش کردن تلویزیون گفتم که بینم شبکه ها چه نشان می دهند، یکی یکی داشتم همه را از نظر می گذراندم که نگاهم افتاد به فیلم کوتاهی که پخش می شد. نمی دانم چطور شد و نشستم پای دیدن این فیلم. هیچ وقت یادم نمی رود چنان غرق در لذت و شادی بودم و چنان محو در صحنه های فیلم، نزدیک نیم ساعتی که به تماشای فیلم نشسته بودم نفهمیدم چطور گذشت و کجا گذشت. فیلم که تمام شد، به خودم که آمدم، باور کنید یک لحظه به شدت ترسیدم، بدون اینکه بدانم و بفهمم همه خوابیده بودند و همه ی چراغها را خاموش کرده بودند

از آن روز به بعد شدم عاشق دیدن فیلم. اما این هرگز باعث نشد از اولین فرصت استفاده کنم و به تماشای فیلم بروم. چرا که تربیت خانواده گی ام باعث شده بود چیزهای دیگری را دوست بدارم. توی این دوره چند بار دنبال این بودم که گروهی جمعی بیابم که کارشان ساخت فیلم باشد. یافتم. اما بعد دو ماه رفتن و آمدن که فردا می رویم فیلمبرداری، پس فردا می رویم یکبار جمعه بدون هماهنگی زنگ زدند: «پاشو بیا فلان آدرس، نیم ساعته. تا شب هم کار داریم. اگر نیامدی ما می رویم و تو هم قید فیلم را بزن.» گفتم: «بروید. نیم ساعت طول می کشد صبحانه بخورم»

بهرحال ول معطل بودیم تا اینکه سال ۸۴ رسید. البته در این چند سال روی همان روحیه خاصی (خوب نه، خاص!) که داشتم چند بار سعی کردم فیلم نامه بنویسم. البته اولش از داستان نویسی شروع شد. همه دانش من از فیلم نامه نویسی، همین دیدن فیلم توی تلویزیون یا روی پرده سینما بود. فکر می کردم فیلمنامه را عین داستان می نویسند و فرقی اینست که به نقری پیدا می شود و آن را با سلیقه خودش کارگردانی می کند. چند بار سعی ام هیچ وقت نتیجه نداد. چیزهایی نوشتم که ابتدا نه داستان بودند نه فیلم نامه. اما یک تاثیر شگرفی در من گذاشت. این را بعدا خواهم گفت. اول